

نگار

افسانه‌های نروژی

Norwegian Folktales

Peter Christen Asbjornsen

نوشتۀ: پتر کریستن آسیورنسن

ترجمۀ: فاطمه ابطحی

ویراستار: منصور جام‌شیر

نگار
negarneh

سرشناسه: آسبیورنسن، پتر کریستن، ۱۸۱۲ - ۱۸۸۵ م.
Asbjornsen, Peter Christen

عنوان و نام پدیدآور: افسانه‌های نروژی = Norwegian Folktales /
نوشته پتر کریستن آسبیورنسن؛ ترجمه فاطمه ابطحی؛ ویراستار منصور جام شیر.

مشخصات نشر: تهران: نشر نگارینه، ۱۳۹۲.

مشخصات ظاهری: ۹۶ ص.؛ مصور؛ ۱۴/۵×۲۱ اس.م.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۳۰-۰۴۵-۷

وضعیت فهرست‌نویسی: فایا

یادداشت: عنوان اصلی: Norwegian folk tales.

موضوع: افسانه‌های پریان -- نروژ

شناسه افزوده: ابطحی، فاطمه، ۱۳۲۷-، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ8/الف/آ۷۱۳۹۲

رده‌بندی دیویی: ۳۹۸/۲۰۹۴۸۱

شماره کتابشناسی ملی: ۳۳۲۲۶۱۷



نام کتاب: افسانه‌های نروژی

نوشته: پتر کریستن آسبیورنسن

ترجمه: فاطمه ابطحی

ویراستار: منصور جام شیر

چاپ اول: ۱۳۹۲، چاپ دوم ۱۳۹۶ تهران

شمارگان: ۵۰۰ جلد

نشر نگارینه: تهران، میدان هفت‌تیر

کوی نظامی، شماره ۲۵- کد پستی ۱۵۷۵۶۳۵۹۱۱

تلفن: ۸۸۳۱۰۰۷۱ - ۸۸۳۱۵۰۵۱ - ۸۸۲۸۷۸۸ - ۸۸۸۲۸۷۸۸ - ۰۹۰۲۱۲۳۲۳۹۴ - ۰۹۱۲۱۲۳۲۳۹۴

دورنگار: ۸۸۳۰۷۲۷۷۸ www.negarneh.ir صندوق پستی: ۱۱۴-۱۵۷۲۵

اقتباس و هرگونه چاپ و تکثیر بدون اجازه رسمی و مکتوب
نشر نگارینه ممنوع است و پیگرد قانونی دارد.

ISBN: 978-964-230-045-7



9 789642 300457

The translation fee has been paid by Norla.

شماره صفحه	فهرست قصه‌ها
۵	۱ بچه‌های آدم از همه زیاترند
۶	۲ پدر خانواده
۹	۳ پنکیک
۱۴	۴ پسری که پیش باد شمال رفت
۱۹	۵ خرس و روباه
۲۲	۶ خروس و مرغ
۲۳	۷ عروس پشمالو
۳۳	۸ راست و ناراست
۴۱	۹ روباه چوپان
۴۴	۱۰ سکه حلال
۴۹	۱۱ سه تا بُز
۵۲	۱۲ کار خوب و مُزد بد

۵۶	۱۳ کشاورز هوا
۶۸	۱۴ کلید انباری توی
۷۰	۱۵ گربه زیربُخاری
۷۲	۱۶ گودبراند کنار تپه
۷۹	۱۷ مردی که باید به کارهای خانه می‌رسید
۸۲	۱۸ نان کراهی
۸۶	۱۹ هفت گُره اسب

بچه‌های آدم از همه زیباترند

روزی از روزها مردی برای شکار به طرف جنگل راه افتاد. قبل از جنگل یک پرنده را دید. پرنده به او گفت: «دوست عزیز، مبادا یک وقت بچه‌های من را شکار کنی.»
مرد شکارچی گفت: «من از کجا بفهمم شکار من بچه‌های تو هستند.»

پرنده گفت: «بچه‌های من از همه بچه‌های جنگل زیباترند.»
شکارچی گفت: «خیلی خوب. نترس. من آن‌ها را شکار نمی‌کنم.»

مرد شکارچی وقت برگشتن یک قفس پُراز جوجه‌هایی را که شکار کرده بود با خود می‌آورد.
پرنده وقتی آن جوجه‌ها را دید گفت: «وای! خاک عالم به سرم. چه قدر به تو التماس کردم، آخر جوجه‌های مرا شکار کردی.»
شکارچی گفت: «این‌ها جوجه‌های تو هستند؟ من گشتم و گشتم و زشت‌ترین جوجه‌ها را شکار کردم.»
پرنده گفت: «بی‌چاره جوجه‌های خوشگلم.»

پدر خانواده

روزی وروزگاری بود، مرد مسافری بعد از سفری طولانی بالاخره به یک مزرعه خیلی زیبا رسید که در آن خانه خیلی بزرگی مثل یک قصر وجود داشت.

مرد مسافر با خود گفت: «این جا، جای خوبی برای گذران شب است.» و از در بزرگ مزرعه تورفت. کنار در پیرمردی با مووریش خاکستری، چوب می بُرید. مرد مسافر گفت: «سلام پدر، می شود من امشب مهمان شما باشم؟»

پیرمرد ریش خاکستری گفت: «من که بزرگ این خانه نیستم. برو توی آشپزخانه و با پدرم صحبت کن.»

مرد مسافر به آشپزخانه رفت. او آن جا مردی پیرتر از مرد اولی دید که کنار بُخاری دیواری زانوزده بود و آتش دُرست می کرد. مرد مسافر گفت: «عصر به خیر پدر. می شود من امشب مهمان شما باشم؟»

پیرمرد گفت: «من که پدر این خانه نیستم. برو تو با پدرم حرف بزن. در اتاق نشیمن پشت میز نشسته.»

مرد مسافر به اتاق نشیمن رفت و در آن جا پیرمردی را دید که

پُشت میز نشسته بود. این پیرمرد از آن دوتای دیگرم پیرتر بود. دندان هایش به هم می خورد و می لرزید و مثل یک بچه کوچک سرش را توی یک کتاب بزرگ فرو کرده بود و آن را می خواند. مرد مسافر گفت: «سلام پدر، می شود من امشب مهمان شما باشم؟»

پیرمرد پُشت میز که دندان هایش به هم می خورد و می لرزید گفت: «من که پدر این خانه نیستم. برواز پدرم پیرس که روی آن نیمکت نشسته.»

مرد مسافر رفت پیش پیرمردی که روی نیمکت نشسته بود و داشت چُپق خود را پُراز تنباکومی کرد. اما آن قدر چروکیده بود و دست هایش آن قدر می لرزیدند که نزدیک بود چُپق از دستش بیافتد. مرد مسافر باز هم گفت: «عصر به خیر پدر، می شود من امشب مهمان شما باشم؟»

پیرمرد چروکیده گفت: «من که پدر این خانه نیستم. اما برواز پدرم پُرس که آن جا توی رختخواب خوابیده.»

مرد مسافر هم رفت به طرف تختخوابی که در آن یک مرد خیلی خیلی پیر خوابیده بود و اگر برق چشم های او را نمی دیدی فکر می کردی مُرده است. مرد مسافر گفت: «سلام پدر، می شود من امشب مهمان شما باشم؟»

پیرمرد چروکیده چشم دُرشت گفت: «من که پدر این خانه نیستم. برواز پدرم پُرس که آن جا توی گهواره خوابیده است.» مرد مسافر به طرف گهواره رفت و پیرمردی را که آن جا خوابیده بود دید؛ آن قدر چروکیده و پلاسیده بود که به اندازه یک

بچه شیرخواره کوچک شده بود. اگرگاه گاهی صدای نفسش در نمی آمد، فکر می کردی مُرده است. مرد مسافر گفت: «سلام پدر، می شود من امشب مهمان شما باشم؟»

مدّت زیادی طول کشید تا پیرمرد پاسخ دهد. باز هم مدّت زیادی طول کشید تا صدای جواب از دهانش خارج شود. جوابش مثل بقیه پیرمردها این بود که: «من که پدر این خانه نیستم. برواز پدرم که آن جا توی شیپور آویزان روی دیوار است بپرس.»

مرد مسافر دیوار را نگاه کرد و بالاخره چشمش افتاد به یک بوق شاخی بُزرگی که به دیوار آویزان شده بود. پیرمردی که توی بوق بود بیش تر شبیه یک مُشت خاکستر بود تا انسان. وقتی چشمش به مرد مسافر افتاد ترسید و جیغ کشید.

مرد مسافر گفت: «عصر به خیر پدر، می شود من امشب مهمان شما باشم؟»

پیرمرد که مثل یک گنجشک کوچک جیک جیک می کرد به زور وزحمت زیاد گفت: «بله فرزندم.»

بعد مرد مسافر را سر میزی نشانند که پُراز خوراکی ها و آشامیدنی ها خوش مزه بود. وقتی غذایش را تمام کرد، برایش رختخواب نرمی که از پوست آهو دُرست شده بود آوردند و مرد مسافر از این که بالاخره پدر آن خانه را پیدا کرده بود خیلی خوشحال بود.

پنکیک^۱

روزی و روزگاری یک خانم خانه دار بود که هفت تا بچه گرسنه داشت. یکی از روزها که او برای بچه هایش پنکیک درست می کرد، به جای آب توی مایه خمیر شیر ریخت. پنکیک توی ماهی تاوه جیلیز و ویلیز می کرد؛ چه قدر قشنگ شده بود. آدم حظ می کرد نگاهش کند. بچه ها دور اجاق ایستاده بودند و تماشا می کردند و پدرشان هم یک گوشه اُتاق نشسته بود و تماشا می کرد.

یکی از بچه ها گفت: «مادر به من یک تیکه بده. خیلی گرسنه ام.»

بچه دو می گفت: «به من هم بده، مادر عزیزم.»

بچه سوم می گفت: «من هم می خواهم، مادر عزیز و خوبم.»

بچه چهار می گفت: «به من هم بده، مادر عزیز و خوب و مهربانم.»

بچه پنجمی گفت: «به من هم بده، مادر عزیز و خوب و مهربان

و قشنگم.»

بچه ششمی گفت: «من هم می خواهم، مادر عزیز و خوب و

مهربان و قشنگ و شیرینم.»

۱- پنکیک: نوعی نان صبحانه که از آرد و شیر و تخم مرغ و روغن درست می شود.

بچه هفتمی گفت: «به من هم بده، مادر عزیز و خوب و مهربان و قشنگ و شیرین و جان دلم.»

همه بچه‌ها از مادرشان پنکیک می‌خواستند. هرکدامشان بیش‌تر از آن یکی دلش پنکیک می‌خواست، برای این‌که خیلی گرسنه بودند. آن‌ها بچه‌های خوبی بودند.

مادرشان گفت: «بله بچه‌های عزیزم. یک کمی صبر کنید تا پنکیک برگردد.» البته باید می‌گفت: «تا من برش گردانم.»

مادریه بچه‌ها گفت: «همه شما پنکیک خواهید خورد. به این پنکیک خوش مزه که با شیر تازه درست شده، نگاه کنید، ببینید چه قدر قشنگ و چه خوشحال برای خودش کف ماهی‌تاوه نشسته.»

پنکیک که حرف خانم‌دار را شنید ترسید و یک مرتبه خودش را از این روبه‌آن روبرگرداند و خواست از ماهی‌تاوه بیرون بپرد، اما از طرف دیگرش توی ماهی‌تاوه سُرخورد و افتاد. وقتی آن طرفش هم یک کمی سُرخ شد، احساس کرد پُشتش کمی قوی‌تر شده، این بود که پرید کف اُتاق و قل خورد و رفت. مثل یک چرخ از در خانه بیرون رفت و در جاده به راه اُفتاد.

مادر بچه‌ها خیلی بلند گفت: «بایست!» و به دُنبالش دوید. توی یک دستش ماهی‌تاوه و توی آن یکی ملاقه بود. تا جایی که می‌توانست نُند می‌دوید. بچه‌هایش هم دُنبالش راه اُفتادند. شوهرش هم لنگان لنگان پُشت سر همه می‌آمد.

همه با هم فریاد می‌زدند: «صبر کن! چرانمی‌ایستی؟ بگیریدش! نگهش دارید!» و همه می‌خواستند پنکیک را بگیرند. اما پنکیک

برای خودش قل می خورد و می رفت و خیلی از آن‌ها جلو افتاده بود. آن‌ها دیگر نمی توانستند او را ببینند. چون که پنکیك خیلی از آن‌ها زرنگ تری بود. قل می خورد و می رفت و می رفت تا که رسید به یک مرد. مرد گفت: «روز به خیر پنکیك.»

پنکیك گفت: «از دیدن شما خوشحالم آقا.»
مرد گفت: «پنکیك عزیز این قدر تُند قل نخور. يك کمی صبر کن، بگذار من بخورم.»

پنکیك گفت: «من از دست خانم خانه دار و شوهر و بچه‌های جیغ جیغوش فرار کردم. از دست تو هم باید فرار کنم آقا.» و قل خورد و قل خورد و رفت تا که رسید به يك مُرغ.
مُرغ گفت: «روز به خیر پنکیك.»

پنکیك گفت: «روز به خیر خانم مُرغه.»
مُرغ گفت: «پنکیك عزیزم. این قدر تُند قل نخور. يك کمی صبر کن، بگذار من بخورم.»

پنکیك گفت: «من از دست خانم خانه دار، شوهرش، هفت تا بچه جیغ جیغو و آقای رهگذر فرار کردم. از دست تو هم باید فرار کنم.» این را گفت و قل خورد و قل خورد تا رسید به يك خروس.
خروس گفت: «روز به خیر پنکیك.»

پنکیك گفت: «روز به خیر آقا خروسه.»
خروس گفت: «پنکیك عزیزم. این قدر تُند قل نخور. يك کمی صبر کن بگذار من بخورم.»

پنکیك گفت: «من از دست خانم خانه دار، شوهرش، هفت

تا بچه جیغ جیغو، آقای رهگذر و خانم مرغه فرار کردم، از دست تو هم باید فرار کنم.» این را گفت و خیلی تند قل خورد و رفت. مدت زیادی قل می خورد و می رفت تا که رسید به يك اردك.

اردك گفت: «روز به خیر پنكيك.»

پنكيك گفت: «روز به خیر اردك.»

اردك گفت: «این قدر تند قل نخور پنكيك عزیزم. يك کمی صبر کن، بگذار بخورمت.»

پنكيك گفت: «من از دست خانم خانه دار، شوهرش، هفت تا بچه جیغ جیغو، آقای رهگذر، خانم مرغه و آقا خروسه فرار کردم. از دست تو هم باید فرار کنم.»

این را گفت و تندتر از همیشه قل خورد و رفت. مدت خیلی خیلی زیادی قل خورد تا که رسید به يك غاز ماده.

غاز ماده گفت: «روز به خیر پنكيك.»

پنكيك گفت: «روز به خیر خانم غازی.»

غاز گفت: «پنكيك عزیزم. این قدر تند قل نخور. يك کمی صبر کن، بگذار بخورمت.»

پنكيك گفت: «من از دست خانم خانه دار، شوهرش، هفت تا بچه جیغ جیغو، آقای رهگذر، خانم مرغه، آقا خروسه و اردك فرار کردم و از دست تو هم باید فرار کنم خانم غازی.»

این را گفت و پا گذاشت به فرار. مدت ها قل خورد و قل خورد تا که رسید به يك غاز نر.

غاز نر گفت: «روز به خیر پنكيك.»